

# جهان در هزاره سوم - عصر تحولات

## شگرف اجتماعی

### مدخلی بر بحث «مارکسیسم و دوران ما»

محمد امیدوار

قومی متفکرند در مذهب و دین  
قومی متحیرند در شک و یقین  
ناگه منادی برآمد ز کمین  
کای بی خبران راه نه آنست و نه این  
**حکیم عمر خیام**

جهان به پایان هزاره دوم میلادی می رسد و بحث بر سر آنکه سرنوشت جامعه بشری در هزاره سوم آن چگونه خواهد بود، موضوعی است که از زوایای گوناگون، و از سوی متفکران اجتماعی، با پرداختن های متفاوت و گوناگون، مورد توجه و بررسی قرار گرفته است. برای ما مارکسیست ها نیز توجه به این موضوع اهمیت بسزایی دارد. اندیشه های مارکس، انگلس و لنین، تحولات عظیمی را در جهان ایجاد کرد و سیمای جهان را در آخرین سده هزاره دوم آن به کلی دگرگون ساخت. بیش از صد و پنجاه سال از انتشار مانیفست کمونیست، اثر تاریخی کارل مارکس و فردریش انگلس، می گذرد. به مناسبت صد و پنجاه سالگی انتشار مانیفست، در مراسم و سخنرانی های گوناگون، اندیشمندان و متفکران سراسر جهان، ضمن تأکید بر اهمیت این اثر که باید آن را نخستین برنامه سیاسی، کارگران و زحمتکشان جهان دانست، به بحث پیرامون اهمیت مارکسیسم در آستانه هزاره سوم پرداختند و از زوایای گوناگونی آن را مورد بررسی و مذاقه قرار دادند. نکته قابل تأمل در این گرامی داشت ها و یابودها این بود که، هم بخش وسیعی از مخالفان و هم موافقان آموزش مارکس بر این اعتقادند، که ارثیه معنوی مارکس، تأثیرات شگرفی بر جهان معاصر ما گذاشته و در آینده نیز

خواهد گذاشت.

در سال های اخیر، و خصوصاً پس از فروپاشی اتحاد شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی در اروپای شرقی، مسأله نفی و رد آموزش های مارکس، انگلس و لنین، بیش از گذشته، به صورت سازمان یافته ای در دستور کار دستگاه تبلیغاتی مدافعان ابدی و ازلی بودن نظام سرمایه داری جهانی قرار گرفت، و در طی نزدیک به ده سال توانست اثرات معین و مخربی را در جنبش آزادی خواهانه و عدالت جویانه و حتی در بین نیروهای جنبش کارگری و کمونیستی و دیگر نیروهای چپ که ریشه های نظری خود را از مارکسیسم گرفته اند باقی گذارد. جنبش چپ میهن ما نیز از این بلیه مصون نمانده است. در این ده سال، انبوهی از مقالات، نوشته ها و کتب گوناگون در نفی مارکسیسم به رشته تحریر درآمده، و نفی مارکسیسم و «کفن و دفن» کردن آن به اعلام هويت برای نیروهایی بدل شد که خود را «چپ نو» ایران می دانند. تأملی گذرا در این اظهار نظرها، و شاید بهتر، بگوییم «اظهار فضل ها»، نشان می دهد که این روند بیش از آنکه از سردرک عمیق و بررسی علمی و همه جانبه مارکسیسم انجام گرفته باشد، حاصل فقر نظری، و گاه در سطح تأثر انگیزی بی اطلاعی از مارکس، و آموزش های اوست. امروز در جنبش «چپ نو» ایران کسانی مارکسیسم را رد می کنند که، به اعتراف خود، حتی فرصت مطالعه «کاپیتال» را نداشته اند، و سطح برداشت و درک شان از مارکسیسم به دو سه جزوه مختصر در این زمینه خلاصه می شود. در کنار برخوردارهای نازل و اسف انگیز مدعیان پوشالی که می گویند «ما بزرگ تر از مارکس را هم رد می کنیم!»، بسیاری از اندیشمندان و نظریه پردازان معتبر سرمایه داری، ضمن تأکید بر اهمیت نظریات مارکس، ضرورت بازنگری برخی از این نظرات را در اوضاع کنونی جهان مطرح می کنند. از این رو، نوشته حاضر تلاشی است برای اشاره به مسایل گوناگونی که به بحث «مارکسیسم و دوران ما» مربوط می شود.

### ارثیه معنوی مارکس، انگلس

ارثیه معنوی مارکس، انگلس عرصه های گوناگونی از علوم اجتماعی، از فلسفه تا اقتصاد، را در بر می گیرد. کارستارگ مارکس در زمینه بسط و تکامل دیدگاه ماتریالیستی در فلسفه، نقش برجسته و تأثیر غیر قابل انکاری بر بسیاری از متفکران معاصر برجای گذاشته است. برتراند راسل، فیلسوف برجسته انگلیسی، و از منتقدان صاحب نظر مارکس و مارکسیسم، در اثر مشهور خود، «تاریخ فلسفه غرب»، درباره مارکس، نقش و جایگاه او در فلسفه می گوید:

«قرار دادن او در یک طبقه مشخص کار دشواری است. مارکس از یک جهت مانند هاجسکین محصول رادیکال های فلسفی است... از جهت دیگر احیا کننده فلسفه مادی است. مارکس تعبیر تازه ای از این فلسفه به دست داده و میان آن و تاریخ بشر

رابطه جدیدی برقرار کرده است. از جهت دیگر مارکس آخرین فرد سلسله دستگاه سازان بزرگ و جانشین هگل است؛ و مانند هگل به یک فورمول عقلانی که سیر تکامل نوع بشر را خلاصه می کند اعتقاد دارد.<sup>۱</sup>

در زمینه فلسفه، مارکس و انگلس، با اتکاء به دست آوردهای علمی زمان خود، مکتب فلسفی نوینی را بنیاد گذاردند که از یک سو بیانگر منافع و آرمان های توده های زحمتکش بود، و از سوی دیگر هدفش نه تنها توضیح ساده جهان، بلکه پی ریزی راه های تغییر آن بود. از دید مارکس و انگلس، فلسفه حربه یی است برای دگرگون سازی جهان. اختلاف اساسی مارکس و انگلس با بسیاری از فلاسفه زمان خود بر سر مسأله معرفتی و شناخت انسان از جهان دور می زد. انگلس در این باره می نویسد:

«... افکار ما درباره جهان با خود این جهان چه رابطه ای دارد؟ آیا تفکر ما قادر است به جهان واقعی معرفت حاصل کند و آنرا بشناسد، آیا می توانیم در تصورات و ادراک خود درباره جهان واقعی بازتاب درستی از واقعیت ایجاد کنیم؟ ... فلاسفه فقط جهان را به طرق مختلف تعبیر کرده اند. اما کار واقعی تغییر دادن جهان است.»<sup>۲</sup>

ماتریالیسم، که مارکس و انگلس نقش تعیین کننده ای در احیای آن در قرن نوزدهم ایفاء کردند، بر این عقیده است که شعور، صفت طبیعی ماده و نتیجه رشد و تکامل قانونمند آن است. پس شعور نه تنها به زنده ماندن و تطابق انسان با شرایط زندگی، بلکه به شناخت آن کمک می کند. مارکس و انگلس، با اتکاء به دیالکتیک، به این نتیجه مهم رسیدند که، انسان علاوه بر شناخت جهان، با فعالیت خود بر اساس نیازها و هدف هایش، آن را تغییر می دهد و دگرگون می سازد. بدین ترتیب مارکسیسم در حل مسأله اساسی فلسفه، یعنی رابطه میان، شعور و زندگی مادی، نخست بر ماتریالیسم اتکاء دارد، یعنی معتقد به تقدم ماده بر شعور است، و افزون بر این، ماتریالیسم را بر اسلوب دیالکتیکی استوار کرده است، زیرا جهان مادی را در حال حرکت، تکامل و تجدید دایمی می بیند. برخلاف ادعای بسیاری از منتقدین مارکسیسم، فلسفه مارکسیسم، تنها تلفیق ناهمگونی از ماتریالیسم و دیالکتیک نیست. مارکس، برخلاف هگل، که نقطه آغاز فلسفه خود را وجود شناسی قرار می داد، از انسان شناسی اجتماعی آغاز می کند. به عنوان نمونه، مارکس بر خلاف هگل، معتقد نبود که «میل به تملک» یک «خصیصه فردی» است، بلکه آن را نتیجه تاریخی تقسیم کار و حاصل روابط اجتماعی می دانست. افزون بر این، با اینکه هگل معتقد است که جهان مطابق فورمول دیالکتیکی تحول و تکامل می یابد، اما در مورد نیروی محرک این تحول و تکامل به کلی با مارکس در تضاد قرار دارد. به اعتقاد هگل، چنانکه در رساله «منطق» او تشریح شده

است، نیروی محرک جهان، هستی مرموزی به نام «روح» است که باعث می شود تاریخ بشری مطابق مراحل دیالکتیکی تکامل یابد. البته هگل روشن نمی کند که چرا این «روح» باید این مراحل تکاملی را پشت سر بگذارد. لنین، در اثر معروف خود درباره تفاوت هگل و کارل مارکس، می نویسد:

«در زمان ما اندیشه تکامل و تحول تقریباً تمام و کمال در شعور اجتماعی جا گرفته است، ولی نه از راه فلسفه هگل، بلکه از راه های دیگر. اما فرمول بندی که مارکس و انگلس با تکیه بر هگل از این اندیشه به دست داده اند به مراتب همه جانبه تر و از محتوی غنی تر از اندیشه رایج تحول است. تکامل به مثابه انکار تکرار پله های طی شده، اما تکرار آنها به گونه ای دیگر و بر شالوده ای به مراتب بالاتر (نفی در نفی)، تکامل به اصطلاح ماریچی و نه خط راست...»<sup>۳</sup>

بینش دیالکتیکی مارکس و انگلس، دنیا را مجموعه یی به هم پیوسته و ارگانیک می بیند که انسان یکی از اجزای تشکیل دهنده آن است. در این دستگاه نظری، پدیده های عینی به هم وابسته اند و یکی بر دیگری تأثیر می نهند و متقابلاً یکدیگر را مشروط می سازند. دیالکتیک مارکس، جهان را دائماً در تغییر، تولید و باز تولید می داند و معتقد است که تغییرات کمی به تغییرات کیفی منجر می شوند. دست آوردهای علمی بشر در آستانه هزاره سوم، نه تنها درک دیالکتیکی مارکسیسم از جهان را غیر معتبر نمی داند، بلکه قوانین اساسی دیالکتیک ماتریالیستی همچون: قانون وحدت و مبارزه تضاد؛ تنوع تضاد (تضادهای اصلی و فرعی، داخلی و خارجی، تضادهای آشتی پذیر و آشتی ناپذیر)؛ قانون گذار از تغییرات کمی به تغییرات کیفی؛ و قانون نفی در نفی، در عمده ترین خطوط خود، همچنان پابرجا و معتبرند<sup>۴ و ۵</sup>.

اهمیت نظرات مارکس در ارایه اسلوبی دقیق و علمی برای شناخت جهان آن چنان است که، کارل پوپر، یکی از بزرگترین نظریه پردازان سرمایه داری در قرن حاضر، در کتاب مشهور خود «جامعه باز و دشمنان آن» که در نقد نظرات افلاطون، هگل و مارکس نوشته است، درباره تأثیر سترگ کار مارکس و مارکسیسم در جامعه شناسی نوین، ناچار است اعتراف کند که:

«او [مارکس] چشمان ما را در بسیاری از عرصه ها گشود بازگشت به علوم اجتماعی پیش از مارکس غیر قابل تصور است. تمامی نویسندگان نوین به مارکس مدیونند و لو خود آنها این را درک نکنند. این خصوصاً درباره کسانی که با او مخالف هستند، مثل خود من، بیشتر صادق است. من به راحتی می پذیریم که برخورد من با فلسفه افلاطون و هگل مهر و نشان مارکس را به همراه دارد و از اندیشه های او متأثر

است...» ۶

بخش مهم دیگری از تأثیر مارکس در فلسفه دوران ما را باید در اعمال دیدگاه ماتریالیستی در فلسفه تاریخ دانست. مارکس در این زمینه نیز از فلسفه هگل، که در آن «سخن بر سرمنافع واقعی و حتی سیاسی نیست، بلکه بر سر اندیشه ناب است...»<sup>۷</sup> گسست و ماتریالیسم تاریخی و یا بینش ماتریالیستی از تاریخ را، که چیزی جز تطبیق ماتریالیسم دیالکتیک در پژوهش جامعه و تاریخ نیست پایه گذاری کرد. اساس اعتقاد مارکس در این زمینه این نظر بود که: «این آگاهی انسان ها نیست که هستی آنها را تعیین می کند، بلکه بر عکس این هستی اجتماعی آن است که آگاهی شان را تعیین می کند.»<sup>۸</sup> به عبارت روشن تر، در جامعه، همچون در طبیعت، این زندگی مادی است که عامل تعیین کننده به شمار می رود. اعمال ماتریالیسم دیالکتیک در شناخت و پژوهش تاریخ، مارکس و مارکسیسم را به این نتیجه مهم می رساند که، دانش تاریخ را می توان از دو جنبه بررسی کرد و به تاریخ طبیعت و تاریخ انسان ها تقسیم کرد، ولی هر دو جنبه پیوند ناگسستنی با هم دارند. تا هنگامی که انسان ها وجود دارند، تاریخ طبیعت و تاریخ انسان ها به یکدیگر مشروط خواهند بود.<sup>۹</sup>

بسیاری از اندیشمندان بورژوازی، چنین برخوردی با تاریخ را «ساده نگرانه»، و کم بها دادن به بینش های اجتماعی و تمایلات فکری بشر اعلام کردند. بیان این موضوع که ماتریالیسم تاریخی تأکید می کند: برداشت های فکری، بینش های اجتماعی و تألمات انسانی ریشه در شرایط زندگی مادی انسان ها دارند، هرگز بدین معنی نیست که ماتریالیسم تاریخی اهمیت این پدیده ها را نادیده می گیرد.<sup>۱۰</sup>

انگلس، در رد چنین تحریفی در نظریات مارکسیستی، چه از سوی مخالفان و چه از سوی موافقان ناآگاه، در نامه یی که در سال ۱۸۹۰ به جوزف بلوخ نوشت، به روشنی اعلام کرد:

«بر اساس درک ماتریالیستی تاریخ، انگیزه یی که در واپسین مراحل تعیین کننده تاریخ است، تولید و باز تولید زندگی واقعی است. بیشتر از این نه مارکس و نه من هرگز اظهار نکرده ایم. اگر کسی این اصل را بدین گونه تحریف کند که انگیزه اقتصادی گویا یگانه انگیزه تعیین کننده است، چنین شخصی این اصل را به یک جمله بیهوده، مجرد و بی معنا مبدل می کند. وضع اقتصادی زیر بنا است، اما جوانب گوناگون روبنا: شکل های سیاسی پیکار طبقاتی و پی آمد های آن، سازمان دولتی که پس از یک نبرد موفق به وسیله طبقه پیروزمند ایجاد می شود و غیره، شکل های حقوقی و فلسفی و پیشن های دینی و فراگستری آن ها به شکل سیستم های جزئی، نیز تأثیر خود را بر جریان پیکارهای تاریخی اعمال می کنند و در بسیاری موارد به نحوی قاطع و مسلط شکل آن ها را تعیین می کنند...»<sup>۱۱</sup>

نکته قابل توجه دیگر آنکه، مارکس در دورانی، از لحاظ تاریخی، به عرصه نظرات خود پرداخت که نبرد بزرگی در عرصه فلسفه بر سر نقش انسان در تاریخ در جریان بود. گروهی همچون توماس کارلایل (جامعه شناس مشهور انگلیسی و مترجم بسیاری از آثار گوته و کانت)، معتقد به نقش قهرمانی و عظمت فرد در تاریخ بودند، و وحدت معنوی را تنها راه رهایی بشریت و رسیدن به مقصدی ناشناخته، که در سرزمین خیالی کمال و تقدس قرار داشت، می دانستند. و در مقابل چنین نظراتی، از جمله متفکرانی همچون هربرت اسپنسر (فیلسوف و جامعه شناس انگلیسی که او را یکی از بنیادگذاران فلسفه «پوزیتیویسم» می دانند.<sup>۱۲</sup>) بودند که انسان را به مثابه اتمی از یک ارگانیسم طبیعی، مطیع قانونی به معنای واقعی انتزاعی، معرفی می کردند. در مقابل چنین هرج و مرج نظری است که مارکس، به قول آنتونیو گرامشی، کمونیست نامدار ایتالیایی، انسان را باز می شناسد و او را به ارزش اراده فردی خویش معرفت می دهد، و در بررسی جوهر تاریخ و نقش آن در سیستم و در روابط تولید و مبادله، به کشف این واقعیت می رسد که، جامعه بشری به طبقات تقسیم شده اند. به گفته گرامشی، کارل مارکس استاد زندگی معنوی و اخلاقی ماست و نه شبانی چوب بدست. محرکی است و بیدار باشی است برای نیروهای نیک که در خواب فرو رفته، ولی برای مبارزه باید از جای برخیزند. یک مغز آرام و متفکر است، نقطه عطفی است در قرن ها کاوش خفقان آور که انسان به خاطر معرفت به هستی و آینده خویش به عمل آورده است، تا آن را به طور پایه ای دگرگون سازد.<sup>۱۳</sup>

و اما تلاش برای نفی مارکسیسم، و خصوصاً برداشت ماتریالیستی از تاریخ، از آنجایی که اساس نظام سرمایه داری را هدف قرار می داد و انهدام آن را طلب می کرد، بخش مهمی از مشغولیت فکری متفکران مدافع سرمایه داری در قرن حاضر را تشکیل داده است. نکته جالب در این زمینه این است که، بسیاری از متفکران و فلاسفه ای که، پس از مارکس، اندیشه های مارکسیسم را به نقد کشیده اند، خود بشدت تحت تأثیر اندیشه های مارکس بوده اند و از اسلوب های او برای شناخت جامعه بهره جسته اند. آنتوانی گیدنز، جامعه شناس مشهور انگلیسی، در کتاب مهم خود، «جامعه شناسی» در تأیید این نظر، ضمن اشاره به کسانی همچون میشل فوکو و هابرماس، که گیدنز او را پر تأثیرترین متفکر جهان امروز می داند، می نویسد:

«هابرماس، که مهمترین جامعه شناس و متفکر جهان در حال حاضر است، تحت تأثیر مارکس و وبر بوده است... به گفته هابرماس، جوامع سرمایه داری، که در آنها تغییرات شکل دایمی به خود گرفته است، دستگاه اخلاقی را نابود می کنند که اساس آنها بر آن استوار است.»<sup>۱۴</sup>

«فرانوگرایی» (Post Modernism) که در ربع آخر قرن بیستم، به مثابه فلسفه پیشرو

عرضه شد و بیش از هر چیز به مقابله با ماتریالیسم تاریخی مارکسیسم برخاست، بیش از آنکه اندیشه نوبی را در عرضه تحولات و خصوصاً شناخت تاریخ و رابطه آن با انسان و انسان تاریخی بیان کند، با اتکاء به محافظه گرایی فلسفی، انسان را به نوعی تسلیم طلبی در برابر قدرت و حاکمیت سرمایه داری فرا می خواند. اندیشه های متفکرانی همچون فوکو، لیوتار، دریدا و بوردیا، ۱۵ و ۱۶ بر میراث فکری اندیشمندانی همچون نیچه، هایدگر، وبر و زیمل استوار بوده، و به تعبیری، مخالف هر نوع نوگرایی و ترقی اجتماعی است.

هابر ماس، استدلال می کند که، در قرن بیستم، میان سنت گرایی، محافظه کاری و فرانوگرایی ائتلاف غریبی پیش آمده است. به گمان هابرماس، سه نوع محافظه کاری فلسفی در قرن بیستم را می توان شناخت که از آن جمله اند: «محافظه کاران نو» مثل لودویگ ویتگنشتاین؛ «محافظه کاران قدیمی» مانند لئو اشتراوس؛ و «محافظه کاران جوان» مانند میشل فوکو و ژاک دریدا. به گمان هابرماس، وجه مشترک همه این محافظه کاران ضدیت با تجدد و اندیشه های روشنگری در اروپا خلاصه می شود. ۱۷ و ۱۸ بر اساس همین تعبیر، مواضع اصلی تفکر «فرانوگرایی» را می توان در ضدیت با بنیانگرایی فلسفی، انکار معرفت عینی درباره جهان، نفی نظریه بازتاب در معرفت شناسی، نفی تمایزهای بنیادی در اندیشه انسان، نفی روایت های کلان مثل اندیشه ترقی و ماتریالیسم تاریخی، نفی بی طرفی و حاکمیت عقل، تأکید بر هویت سیال و ساختگی انسان، و به طور کلی، انکار امکان دست یابی به هرگونه حقیقتی خلاصه کرد. ۱۹

بحث در اینجا تنها بر سر تفاوت های نظری مارکسیسم و دیگر مکاتب فلسفی، خصوصاً نظریاتی که در قرن بیستم به مثابه نظرات جایگزین در مقابل مارکسیسم قرار داده شدند، نیست، بحث بر سر این نیز نیست که آیا می بایست مارکسیسم را در عرصه فلسفی اش بسط و تکامل داد یا نه. اصولاً برداشت دیالکتیکی از فلسفه و تاریخ بر راستای تکامل و بسط دانش بشری در عرصه های گوناگون استوار است، و هرگونه جزم گرایی و تنزل فلسفه علمی به سطح آئین و دین را نادرست و مذموم می داند. برداشت امروزی ما این است که، بسط و گسترش دانش بشری در زمینه های گوناگون نه تنها تضاد و مانعی در مقابل درک دیالکتیکی و ماتریالیستی ما از جهان ایجاد نکرده است، بلکه در عمده ترین عرصه ها موید این برداشت هاست. موضوع اساسی، از نظر ما و دیگر مبارزان راه آزادی طبقه کارگر و زحمتکش از بندها و زنجیر استثمار سرمایه، این است که نقش و وظیفه فلسفه چیست.

تفاوت مهم مارکس و مارکسیسم با دیگر فلاسفه و متفکران در این اندیشه مهم نهفته است که کار فلسفه تنها توضیح و تفسیر جهان نیست، بلکه ارائه راه هایی برای تغییر آن است. تمام فلسفه پیش از مارکس خصلت نظاره ای داشت. به عقیده اسپینوزا (فیلسوف ماتریالیست هلندی، ۱۸۴۰ - ۱۹۰۴) فیلسوف نباید بخندد، گریه کند، بلکه باید بفهمد، یعنی بتواند هر پدیده ای را توضیح دهد. مارکسیسم، ضمن توضیح پدیده ها، به این نکته

توجه دارد که در پدیده های کهنه جوانه های پدیده نو را می توان یافت، و در همین روند است که می توان گرایش های اصلی رشد و تکامل جامعه بشری، یعنی چشم انداز تغییرات آن را نیز دید. به عبارت روشن تر: «فلاسفه تاکنون به انواع گوناگون جهان را توضیح می دادند، اما بحث امروز بر سر تغییر آنست.»<sup>۲۰</sup>

میشل مافزولی، استاد دانشگاه سوربن، و معاون انستیتوی بین المللی جامعه شناسان، در برخورد به «جماعت پست مدرن»، ضمن نقد جامعه شناسی مدرن، به این نکته مهم توجه می کند که:

«گرایش نیرومند دنیای روشنفکری، در جامعه مدرن، تنها تأکید بر فردگرایی و بی ریشگی فرد است... برای گمانم که جامعه شناسی باید دست به نوعی انقلاب کپرنیکی بزند. از خود می پرسیم آیا منظور این است که «ضد جریان» درست کند؟ در این مورد هیچ چیز نمی دانم. بدون شک مهم این است که تفکری که ما نیاز به آن داریم، باید با جامعه شناسی همان کاری را کند که مارکس می خواست در زمان خودش با فلسفه انجام دهد و آن را روبه راه سازد.»<sup>۲۱</sup>

نیرو و توان مارکسیسم نیز در همین نکته است که، مارکسیسم در دست نیروهای انقلابی و پیشرو جهان ابزاری است برای تغییر همه جانبه جهان کهن و جایگزین کردن آن با دنیایی بهتر است. همین تلاش و برداشت فلسفی در زمینه تغییر ساختار کهن بوده است که جهان ما را در قرن بیستم به کلی دگرگون کرده است، و براساس چنین برداشت و درکی است که ما همچنان به آموزش و کار سترگ فکری مارکس، انگلس و لنین در زمینه فلسفی اتکاء می کنیم و این آموزش را به مثابه سلاح نیرومندی برای تغییر جهان می دانیم.

### مارکسیسم و سرمایه داری

بی گمان یکی از مهمترین دست آوردهای علمی آموزش مارکسیسم را باید در شناخت و توضیح قوانین رشد سرمایه داری در عصر حاضر دانست. لنین در این باره می گوید: «ژرف ترین، همه جانبه ترین و موشکافانه ترین کاربرد تئوری مارکس و دلیل درستی آن آموزش اقتصادی اوست.»<sup>۲۲</sup>

مارکس در این عرصه، با بهره گیری از اسلوب ماتریالیسم دیالکتیکی در شناخت و بررسی تاریخ، به این نتیجه مهم رسید و در مقدمه کتاب «در انتقادی از اقتصاد سیاسی» توضیح داد که: انسان ها هنگام تولید اجتماعی زندگی خویش وارد مناسبات تولیدی معین و ناگزیری می شوند که تابع اراده آنان نبوده، بلکه متناسب با مرحله تکامل نیروهای مولده مادی آنان است. براساس همین درک مهم است که مارکس به کلید اصلی، یعنی مبارزه طبقاتی می رسد، و به روشنی در مانیفست حزب کمونیست اعلام می کند:



«تاریخ همه جوامع تا این زمان (به استثنای تاریخ کمون اولیه) تاریخ مبارزه طبقاتی است. آزاد و برده، پاتریسین و پلبین [پاتریسین ها، در رم باستان، به خاندان های اصیل که طبقه حاکمه را تشکیل می دادند و زمین ها را در تصرف داشتند اطلاق می شد. پلبین ها افراد طبقات پایین بودند که آزاد می زیستند و در شمار بردگان نبودند]، ملاک و سرف [رعیت خانه زاد]، استاد کار و شاگرد و به یک سخن ستمگر و ستمکش همواره با هم تضاد آشتی ناپذیر داشته و علیه یکدیگر به پیکار نهان و گاه عیان برخاسته اند و این پیکار همیشه یا به نوسازی انقلابی سرپای جامعه و یا به نابودی هر دو طبقه پیکارگر انجامیده است ... جامعه امروزی سرمایه داری که از بطن جامعه نابود شده فتودالی برخاسته، تضاد های طبقاتی را برنیانداخته بلکه فقط طبقات تازه، شرایط تازه ستمگری و اشکال تازه مبارزه را جایگزین کهنه ها ساخته اند...»<sup>۲۳</sup>

مارکس در زمینه اقتصادی، با پی گیری کار اقتصاد دانان کلاسیک انگلستان، همچون ریکاردو و اسمیت، سیمای دقیق و همه جانبه ای از روند بغرنج رشد سرمایه داری تصویر کرد. در حالی که آدام اسمیت و ریکاردو، ضمن تحقیق در رژیم اقتصادی سرمایه داری، شالوده تئوری ارزش، مبتنی بر کار را ریخته بودند، مارکس کار آنان را ادامه و بسط داد و نشان داد که ارزش هر کالایی از روی مقدار زمان کار اجتماعاً لازمی که صرف تولید کالا می شود، تعیین می گردد.<sup>۲۴</sup>

نظریه مارکس، انگلس پیرامون سرمایه داری و سپس بسط این نظرات توسط لنین و ارائه تر امپریالیسم به مثابه مرحله نوینی از رشد سرمایه داری، در سال های اخیر، به شدت مورد حمله و انتقاد مخالفان مارکسیسم قرار گرفته است. نیروهای دست راستی و ارتجاعی در نظریه پیکار طبقاتی و ضرورت سازمان دهی برای این امر، خطر جدی و مهلکی را می دیدند که می تواند اساس سرمایه داری را مورد تهدید قرار دهد. رد تز ضرورت مبارزه طبقاتی، نه تنها از سوی متفکران و اندیشمندان سرمایه داری بلکه از سوی رهبران سیاسی این کشورها نیز بشدت تبلیغ شده و می شود، و در سال های اخیر، جنگ صلیبی افرادی همچون تاچر، ریگان و کهل، به مثابه سران سابق قدرتمند ترین کشورهای سرمایه داری پیشرفته، از نمونه های جالب چنین حرکاتی است.

نظریه پردازانی همچون پیتر دروکر، اقتصاد دان و نظریه پرداز مشهور آمریکایی، در انتقاد از مارکس تا آنجا پیش رفته اند که، بخش مهمی از خشونت و خونریزی در قرن بیستم را به دلیل اندیشه های مارکسیستی معرفی کرده اند. به گمان دروکر:

«بررسی تاریخی پیدایش و رشد کارگران صنعتی بیش از هر مسأله یی نشانگر برخورد های خشونت بار، خصوصاً میان کارگران و پلیس است، مثل اعتصاب

کارگری «پولمن». دلیل این مسأله به احتمال زیاد این است که تصور بسین ها و مبلغین سوسیالیسم، آنارشسیسم و کمونیسم، از مارکس تا مارکوزه، در سال های ۱۹۶۰، همواره درباره انقلاب و خشونت نوشته و تبلیغ کرده اند...»<sup>۲۵</sup>

دروگر و دروگرها، البته روشن نمی کنند که چگونه کارگران غیر مسلح که توسط مأموران و حافظان مسلح سرمایه داری به خاک و خون کشیده شدند، طالب خشونت بودند. دروگر در واقعه نگاری حوادث قرن بیستم، عمده فراموش می کند که بزرگترین خشونت و خون ریزی ها در شکل دو جنگ جهانی، که به قتل عام ده ها میلیون انسان منجر شد، ثمره مستقیم نظام ضد انسانی سرمایه داری بود و این طبقه کارگر و زحمتکشان بودند که بیشترین تلفات و صدمات را متحمل شدند و این کمونیست ها بودند که در کشورهای مختلف در صف نخست مبارزه بر ضد فاشیسم فداکاری های قهرمانانه ای از خود نشان دادند.

نکته جالب تر اینکه حتی افرادی مانند دروگر نیز به زوال سرمایه داری اعتقاد دارند و معتقدند که سرمایه داری جهانی باید با تغییرات بنیادین در شکل تولید و روابط تولیدی صیانت خود را همچنان بر جهان حفظ کند. دروگر در کتاب مشهور خود «جامعه پس از سرمایه داری»، از پایان سرمایه داری در شکل کنونی خود و همچنین زوال طبقه کارگر و پیدایش جامعه بی متشکل از «کارگران با دانش» (Knowledge Worker) سخن می گوید که بشدت تحت تأثیر انقلاب تکنولوژیک است. دروگر روشن نمی کند که در چنین جامعه بی نقشی «کارگران با دانش» و یا به عبارت روشن تر «تکنیسین ها» در روند تولید چیست و اصولاً آیا همین «کارگر با دانش» با سرمایه بی که بیش از پیش انحصاری شده است در تضاد قرار نمی گیرد؟ آیا در چنین جامعه بی طبقات «نابود» شده اند و یا «جامعه پس از سرمایه داری» دروگر تنها شکل دیگری است از همین نظامی که ما امروز با آن روبه رو هستیم و فجایعی را که در جهان پدید آورده است با پوست و گوشت خود احساس کرده ایم. مسأله مبارزه طبقاتی و تقسیم جامعه به طبقات، امروز آن چنان روشن است که حتی بسیاری از جامعه شناسان بنام سرمایه داری نیز بدان معترفند و در این زمینه همان تعاریفی را ارائه می دهند که مارکس، نزدیک به صد و پنجاه سال پیش ارائه داده بود. آنتونی گیدنز، جامعه شناس مشهور انگلیسی، و رئیس کنونی دانشگاه اقتصاد لندن، در این زمینه، ضمن تأیید درک مارکس از طبقه و تأثیر او در جامعه شناسی مدرن، می نویسد:

«درک مارکس از طبقه ما را به سمت نابرابری هایی که به صورت عینی توسط ساختارهای اقتصادی پدید آمده است راهنمایی می کند. طبقه ارتباطی با باور مردم پیرامون جایگاه شان در اجتماع ندارد، بلکه به شرایط عینی اشاره می کند که اجازه می دهد یک نفر بیشتر از دیگری به نعم مادی دسترسی داشته باشد.. بررغم سقوط کمونیسم در اروپای شرقی، اندیشه های مارکس، در چارچوب منتقدانه و مشخص

آن، بی شک همچنان جای مهمی در علوم اجتماعی خواهد داشت...» ۲۶

گروهی از مبلغین سرمایه داری، و بخشی از نیروهای «چپ نو»، که به نظر می رسد مهمترین وظیفه خود را در شرایط حاضر «مرزبندی» با گذشته سوسیالیستی و یا کمونیستی خود می دانند، مدعی اند که با فروپاشی اتحاد شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی در اروپای شرقی، مسأله مبارزه طبقاتی و مبارزه بر ضد امپریالیسم، که از سوی کمونیست ها تبلیغ می شد، دیگر موضوعیت خود را به کلی از دست داده است، و امروز مهمترین وظیفه یک انسان مترقی و آزادی خواه، تنها «انسانی کردن» نظام سرمایه داری است، زیرا اثبات شده است که جایگزینی برای سرمایه داری وجود ندارد. و البته چنین نظریه یی قبلاً توسط متفکران محافظه کار و راستگرای آمریکایی به شکل «دقیقی» تئوریزه نیز شده بود.

فرانسیس فوکویاما، متفکر دست راستی مدافع تقدس سرمایه داری، در سال ۱۹۹۱، با انتشار کتابی با عنوان «پایان تاریخ و آخرین انسان»، به این نتیجه گیری مهم رسید که نظام سرمایه داری در حقیقت تجلی گاه نهایی خرد هگلی است. به گمان او، با پیروزی سرمایه داری جهانی در جنگ سرد بر ضد کمونیسم، شیوه زندگی غرب، به عنوان بالاترین تجلی گاه تاریخی بشر از آزمایش تاریخی خود سرفراز بیرون آمد و نظام سرمایه داری می تواند و باید خود را به عنوان الگوی جهانی برای همه کشورهای که هنوز در حال چالش با تاریخ اند معرفی کند. ۲۷

و البته در مقابل چنین نظرات افراطی و عمیقاً ارتجاعی، بسیاری از دانشمندان و جامعه شناسان، و حتی شماری از کلان سرمایه داران که نگران آینده نظام سرمایه داری اند با رجعت به نظرات مارکس و ارزیابی های او از چگونگی روند رشد سرمایه داری و بحران های ادواری که دچار آن می شود، خواهان تغییرات اساسی در مدیریت نظام به منظور حفظ منافع خود هستند. جورج سورش، بورس باز و میلیاردر معروف آمریکایی، در اثر معروف خود که اخیراً انتشار یافت، زیر عنوان «بحران سرمایه داری جهانی»، از خطری که سرمایه داری، نظام سرمایه داری را تهدید می کند سخن می گوید و می نویسد، که این نظام این توان را در خود دارد که خود را نابود سازد و از این رو لازم است تا ما به این هرج و مرج و بی قانونی در حرکت و حاکمیت سرمایه مالی خاتمه داده و آن را در چارچوب های معین و قابل نظارتی قرار دهیم. سورش در همین کتاب به این مسأله مهم اشاره می کند:

«نظام جهانی سرمایه داری، ماهیتاً یک سیستم عملکرد اقتصادی است که در آن تولید، مصرف و تبادل کالا و خدمات صورت می گیرد. توجه به این نکته نیز اهمیت دارد که که تبادل تنها به کالا و خدمات محدود نمی شود بلکه فاکتورهای تولید را نیز شامل می شود. همان طوری که مارکس و انگلس نزدیک به ۱۵۰ سال پیش توضیح دادند نظام سرمایه داری، زمین، کار و سرمایه را به کالا تبدیل می

کند و همین طور که این سیستم بسط و گسترش می یابد، زندگی مردم و جوامع را نیز به انحصار خود در می آورد و به حیطه مسایلی همچون فرهنگ، و سیاست نفوذ می کند که دیگر صرفاً مسایل اقتصادی نیستند.» ۲۸

سورش، در جای دیگر همین کتاب، ضمن اشاره به تئوری «رشد و نابودی» (Boom and Bust) در نظام سرمایه داری، به این موضوع توجه می کند که، اولاً مقوله دموکراسی و سرمایه داری دو مقوله همزاد نیستند و ثانیاً هدف عمده سرمایه دار انباشت سرمایه بدون هیچ نظارت و کنترلی است، و این روند خود به خود به عدم تعادل نظام سرمایه داری منجر می شود. سورش می نویسد:

«باور وسیعی وجود دارد که معتقد است دموکراسی و سرمایه داری رابطه تنگاتنگ و نزدیکی با هم دارند. حقیقت این است که این رابطه بسیار بغرنج تر است. سرمایه داری به دموکراسی به عنوان یک وزنه برای متعادل کردن نظام نیازمند است زیرا سرمایه داری به خودی خود این توان را ندارد. تنها خواست صاحبان سرمایه افزایش سود است و در صورتی که به حال خود گذاشته شوند، آنقدر به انباشت سرمایه ادامه خواهند داد که کل سیستم از حالت تعادل خارج می شود. مارکس و انگلس، صد و پنجاه سال پیش، ارزیابی بسیار خوبی از نظام سرمایه داری ارائه دادند، ارزیابی که به گمان خیلی ها بهتر از تئوری «تعادل» نظریه پردازان کلاسیک اقتصاد است... امروز سیستم جهانی سرمایه داری، در قله های رفیع قدرتش ایستاده است و در عین حال با خطرات بسیار جدی نیز در شکل بحران عمومی سیستم اقتصادی جهان روبه روست. من باید تأکید کنم که من خواهان نابودی سرمایه داری نیستم، با وجود همه اشکالات و ضعف هایش بهتر از سیستم های جایگزینش است. منظور من از طرح این نظرات نجات سرمایه داری جهانی از روند نابودی بدست خود است...» ۲۹

سنگ پایه اقتصاد سیاسی مارکسیسم بر تئوری ارزش اضافی استوار است. اهمیت این مسأله از آن جهت است که توجه شود تئوری ارزش اضافی قلب سرمایه داری، یعنی منشاء سود و استثمار سرمایه داری را هدف قرار می دهد. مارکس در کتاب «سرمایه»، ضمن توضیح همه جانبه چگونگی تولید ارزش اضافی، نشان می دهد که روابط بین سرمایه دار و کارگر بر پایه بسیار غیر عادلانه ای قرار دارد، و از این رو خود منبع ایجاد تضاد در جامعه است. مارکس نشان می دهد که، نیروی کار خود نوع خاصی از کالا است که قادر به تولید ارزش های مادی است. بر اساس همین نظریه، ارزشی که نیروی کار تولید می کند بسیار بیشتر از مزد پرداخت شده توسط سرمایه دار است و اساس و جوهر استثمار سرمایه داری نیز در همین نکته نهفته است. ۳۰

نکته اساسی اینکه، تئوری تولید اضافه ارزش و براساس آن ادامه استثمار سرمایه دار از تولید کنندگان واقعی نعمات مادی جوامع، همچنان ماهیت اساسی نظام سرمایه داری را تشکیل می دهد.

امروز ما به روشنی شاهد این هستیم که چگونه دره میان سرمایه و کار تعمیق یافته، و در حالی که صد ها میلیون انسان حتی توان تأمین یک زندگی حداقل را برای خود ندارند، یعنی به روایت آمار سازمان ملل متحد بیش از ۹۰۰ میلیون انسان در سراسر جهان زیر خط فقر زندگی می کنند، شماری انگشت شمار صد ها میلیارد دلار ثروت اندوخته اند. نظام سرمایه داری جهانی در آستانه هزاره سوم، اگر چه بر اثر تحولات عظیم فن آوران و از جمله انقلاب انفورماتیک دستخوش تحولات بسیار و در عین حال مهم شده است که به نوبه خود باید بررسی و ارزیابی شود، ولی همچنان بر اساس همان پایه هایی استوار و پابرجاست که مارکس و انگلس بیش از ۱۵۰ سال پیش کشف و در آن تدقیق کردند.

به اعتراف بسیاری از اندیشمندان حاضر جهان، که مشغول بررسی نظام سرمایه داری و پیش بینی آینده آن در هزاره سوم اند، اندیشه های مارکس در این زمینه یکی از مهمترین منابعی است که امروز در دسترس ما قرار دارد. گیدنز، در سخنرانی که اخیراً در دانشگاه اقتصاد لندن ( که همزمان با صد و پنجاهمین سالگرد انتشار مانیفست بود) ایراد کرد، ضمن اشاره به همین حقیقت، بر این نکته نیر تأکید کرد که:

«من نمی دانم آیا شما گاردین دیروز را دیده اید یا نه. به نظر گاردین او به میان ما بازگشته است. منظور کارل مارکس است. من در این سلسله سخنرانی های خودم مایلیم این نظر را طرح کنم که او هیچگاه از میان ما نرفت، زیرا آنچه مارکس در زمینه بی که خیلی توانا بود، کشف و توضیح مشکلات سرمایه داری جهانی بود ... همان طوری که همه می دانید ما دوباره در یک دوره شدید بحران سرمایه داری جهانی قرار داریم و از این رو اندیشه های مارکس به عنوان ابزاری برای تحلیل اوضاع کنونی بسیار مهم است ...» ۳۱

تلاش از این بحث کوتاه، از جمله این بود که نشان داده شود که بنیاد اندیشه ها و نظراتی که مارکس، انگلس و پس از آنها لینن، به مثابه یک مجموعه نظری، که ما آن را جهان بینی مارکسیسم - لیننسم می دانیم، ارائه دادند، ریشه های نیرومندی در علوم زمان خود داشتند و امروز در مهمترین چارچوب ها و اصول، همچنان از اعتبار و صحت علمی برخوردارند. هیچ یک از دست آوردهای علمی بشر در سال های اخیر، در زمینه علوم اجتماعی - اقتصادی و یا حتی تحولات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی، از جمله فروپاشی اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی در اروپای شرقی، دال بر رد این نظرات نیستند. این برخورد ما

نه در چارچوب دگماتیک و مذهب گرایانه با اندیشه های مارکس، بلکه بر اساس داده ها و برداشت های ما از واقعیات عینی و پیشرفت جامعه بشری است. ما همواره به این نکته مهم آموزش مارکسیسم توجه و اعتقاد داشته ایم که، مارکسیسم بدون پویایی، بدون حرکت با زمان و بدون تکامل، نمی تواند به رسالت تاریخی خود، یعنی تغییر جهان نابرابر و بنا نهادن دنیایی نوین و فارغ از استثمار فرد از فرد دست یابد. ما همواره این اندرز تاریخی لنین را آویزه گوش خود داریم که: «آیین فکری ما یک دگم نیست بلکه راهنمای عمل است» زیرا:

«مارکس و انگلس به حق اسلوبی را که عبارت است از شیوه از بر کردن و تکرار فرمول هایی که فوقش می تواند هدف های «عام» را معین کند (هدف هایی که شرایط اقتصادی و سیاسی مشخص در هر مرحله تاریخ آن ها را عوض می کند) به باد استهزا گرفته اند...» ۳۳

بشریت مترقی، دوران پرتحولی را پشت سر گذاشته است. هزاره دوم تاریخ هزاره پرتحولی بود و سده آخرین این هزاره را باید بی شک عصر تحولات شگرف تاریخ بشری دانست. قرن حاضر، با ناقوس دوران ساز انقلاب کبیرا کتبر از خواب برخاست

و نوید بخش این حقیقت شد که سرنوشت بشری محتوم به سرمایه داری، استثمار، فقر و عقب ماندگی نیست. دوران ما کار عظیمی را در ارتباط با تحول، تکامل و تدقیق نظریات مارکس، انگلس و لنین، همگام با تحولات امروزی جامعه بشری، طلب می کند. جنبش کارگری و کمونیستی این توانایی را دارد که در هزاره سوم پیشاهنگ چنین تحولات دوران سازی باشد. این اعتقاد عمیق و خدشه ناپذیر ماست.

### فهرست منابع

۱. برتراند راسل، «تاریخ فلسفه غرب»، جلد دوم، ترجمه نجف دریا بندری، ص ۱۰۷۰، نشر پرواز.
۲. ف. انگلس، «لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی»، انتشارات حزب توده ایران، ص ۲۵.
۳. و. ای لنین، «کارل مارکس»، ترجمه رفیق شهید محمد پور هرمنان، انتشارات حزب توده ایران، ص ۹.
- ۴ و ۵. رجوع کنید به «اصول فلسفه مارکسیسم»، آفاناسیف، انتشارات حزب توده ایران و درسنامه ماتریالیسم دیالکتیک، اثر رفیق شهید نیک آئین.
۶. کارل پوپر، «جامعه باز و دشمنان آن»، (The Open Society and its Enemies)، جلد دوم، به زبان انگلیسی، ص ۸۲..